



شهید آیینه می گیرد تا تو به عمق زندگی، خواسته‌ها و تمناهایت نگاه کنی

ما حالا حبه‌هایی از خوشه قلب سلیمانی هستیم

■ محمد مهر

آدم‌ها گاهی در برابر یک نسیم، پروانه می شوند، نسیمی وزیدن می گیرد و تو به خود می آیی و می بینی پوست انداخته‌ای. ما در هیاهوی این زندگی چه می کنیم؟ گاهی فقط یک نسیم می تواند چنان سکوتی را در ما بیدار کند که فاصله‌ای میان ما و آن همه هیاهو بیفتد. مولانا مثل همه آنانی که از حجاب‌های تن گذر کرده‌اند وقتی می خواهد خود را معرفی کند می گوید من مرغ باغ ملکوت‌م، آنها که در این سرای سینج به آگاهی جان علوی رسیده‌اند وقتی می خواهند خود را معرفی کنند همواره از استعاره مرغ و قفس سود می برند: «مرغ باغ ملکوت‌تم نی ام از عالم خاک/ چند روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم» و مردان خدا بی تاب پربدن از قفسند، اما آنها که در روزمرگی‌ها گرفتار شده‌اند چنان به عالم خاک، چنان به محاسبات، خیال‌ها، نقشه‌ها، خودنمایی‌ها و آواز خواندن‌های در قفس خو گرفته‌اند که از فکر پرواز به وحشت می‌افتند. چرا؟ چون اساساً از یاد برده‌اند که مرغ باغ ملکوت‌ند. ما اغلب گمان می‌کنیم قفس هستیم، همین قفس تن و آیا قفس از فکر پرواز به وحشت نمی‌افتد؟ مسلماً پرواز، قفس را می‌ترساند چون قفس در برابر پرواز است و چگونه قفس از پرواز نترسد؟

■ ■ ■

حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

گاهی وسط محاسبات زندگی و روزمرگی‌ها نسیمی وزیدن می گیرد، دستی از غیب می آید و تو را از همه آن روزمرگی‌ها و محاسبات تنگ و تاریک و آن لولیدن‌های مدام در پندار بیرون می‌کشد. آیا این همان وعده صادق رسول‌الله (ص) نیست که می‌فرماید در روزهای عمر شما آفات و دقایقی است که نسیم‌های جان‌افزا وزیدن می‌گیرد، آگاه باشید و خود را در معرض این نسیم‌ها قرار دهید و حالا من اینجاد در میدان فلسطین به جمعیتی خیره شده‌ام که خود را در معرض نسیم قرار داده‌اند: «نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی/ گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی/ تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت/ به مردمی نه به فرمان چنان بران که تو دانی/ بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را/ ز لعل روح فزایش ببخش آن که تو دانی/ خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است/ اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی/ یکی ست ترکی و تازی در این معامله حافظ/ حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی». و حالا در این صبح سعادت، پیک خلوت را ز ما به این جا کشانده‌است. بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را، و ما اینجا گرذاگرذ پیکر یک شهید دور هم جمع شده‌ایم، چهره‌های هم را نمی‌شناسیم، نام‌های هم را نمی‌دانیم و اگر در خیابان همدیگر را ببینیم دستی برای هم تکان نمی‌دهیم و سلامی رد و بدل نمی‌کنیم، اما شهید ما را به هم معرفی می‌کند. ما نام‌های هم را نمی‌دانیم، اما نام شهید را می‌دانیم و شهید ما را به هم وصل می‌کند، مثل وقتی است که یک دوست مشترک، باعث دوستی دو نفر با هم می‌شود و حالا شهید دوست مشترک همه ماست و ما را به هم معرفی می‌کند. شهید حلقه اتصال ما به همدیگر است، مثل اینکه مغناطیس آهنربا، براده‌ها را به وجد و تکان و جنبش در می‌آورد و آنها را در اتصال با همدیگر قرار می‌دهد، مثل اینکه کعبه‌ای، طواف حاجیان را تعریف می‌کند.

چه کسی قلب‌ها را کوک می‌کند؟

کسی که به شش‌پال‌های یک شهید پیوند می‌خورد نمی‌تواند نبرد. گاهی دستی می‌آید و کوک قلب‌ها را عوض می‌کند. کوک قلب‌ها دست کیست؟ چه کسی قلب‌ها را کوک می‌کند؟ چه کسی به قلب‌ها فراخوان می‌دهد؟ چه کسی ما را با هم مهربان می‌کند؟ گاهی اشک، نخ تسبیج می‌شود، این اشک‌ها و بغض‌هاست که مثل نخ و سوزن می‌آیند و از قلب‌های مجروح ما می‌گذرند و ما را دوباره رفو می‌کنند. گاهی اشک، اشتراک می‌آفریند و آدم‌ها را به هم وصل می‌کنند. زن و مرد، پسر و جوان، چهره‌های گوناگون، مرام‌های مختلف در اشک و آهی

مشترک به هم پیوند می‌خورند.

و من اینجا شاهد میلیون‌ها نفر در تهران مثل پروانه دور یک مکعب مستطیل می‌چرخند. درون این کعبه چیست؟ به چشم سر هیچ، استخوان‌ها و گوشت و پوست زخمی و خونین مردی که حالا به ظاهر از توج و جنبش افتاده، اما این ظاهر قصه‌است. او همه آن پروانه‌هایی است که دور تا دورش می‌چرخند، همچنان که کعبه همه آن حاجیانی است که پیرامونش در طوافند. کعبه جدای از حاجی نیست و پروانه‌ها جدای از آن شمع فروزان، این چشم سر است که به اشتباه حاجی و کعبه را دو چیز می‌بیند، آنها یک حقیقتند، تو پرتو از یک بی‌نهایت که توحید نام دارد و حالا اگر همه تشییع کنندگان بگویند ما هم قاسم هستیم در معنای باطنی اغراق نکرده‌اند چون چشم سر است که دوگانگی را می‌آفریند، قلب گواهی می‌دهد که پروانه‌ها جدای از شمع نیست، آنها حبه‌های یک خوشه انگورند و ما حالا حبه‌هایی از خوشه قلب سلیمانی هستیم.

شهید آیینه می گیرد تا تو به عمق زندگی ات نگاه کنی

و شهید با ما چه می‌کند؟ شهید آیینه می‌گیرد تا تو به عمق زندگی، خواسته‌ها و تمناهایت نگاه کنی. شهید آیینه را می‌چرخاند تا تو به عمق آنچه تو را به وجد می‌آورد یا مچاله‌لات می‌کند، به کیفیت غم‌ها و شادی‌هایت نگاه کنی، این خاصیت آیینه‌است که نشان دهد و شهید به کیفیت آیینگی و زلالی رسیده‌است تا ما را به ما نشان دهد. شهید اگر چه در میانه آتش است اما به کیفیت آب رسیده‌است، با دست‌هایش تشنگان را ساقبت می‌کند و با چشم‌هایش که آینه‌اند تو را به نوشتن می‌دهد. او آنجاست که آتش‌ها را خاموش کند. چرا او می‌تواند آتش‌ها را خاموش کند؟ چون اینشتنر آتش درون خود را خاموش کرده‌است. چرا می‌تواند اینچنین زلال و صاف باشد؟ چون شهید اول از همه گرد و خاک درون خود را خوبانده‌است. او پیش از آن که نبرد‌های بیرونی را فتح

شهید از خود گذشته‌است و چون به نقش نمی‌چسبد می‌تواند آیینه من و ما باشد. آیینه نقش‌ها را نشان می‌دهد، اما در دام هیچ نقشی نمی‌افتد، نمی‌گوید این نقش برای من باشد، مال من باشد، این نقش را برای خودم نگه دارم. نه! به محض اینکه آیینه بگوید این نقش برای من باشد دورش می‌چرخد، همچنان که کعبه همه آن حاجیانی می‌شود که به آن چسبیده‌است.

چرا ما به شهید نیاز داریم؟

چرا ما به شهید نیاز داریم؟ ما به شهید نیاز داریم چون او می‌تواند بودن حقیقی ما را در فراسوی نقش‌ها به ما نشان دهد. گاهی بودن حقیقی ما زیر آوار نقش‌ها چنان پنهان

چرا ما به شهید نیاز داریم؟ ما به شهید نیاز داریم چون او می‌تواند بودن حقیقی ما را در فراسوی نقش‌ها به ما نشان دهد. گاهی بودن حقیقی ما زیر آوار نقش‌ها چنان پنهان

گاهی وسط محاسبات زندگی و روزمرگی‌ها و زیدن می‌گیرد، دستی از غیب می‌آید و تو را از همه آن روزمرگی‌ها و محاسبات تنگ و تاریک و آن لولیدن‌های مدام در پندار‌ها بیرون می‌کشد. آیا این همان وعده صادق رسول‌الله (ص) نیست که می‌فرماید در روزهای عمر شما آفات و دقایقی است که نسیم‌های جان‌افزا وزیدن می‌گیرد، آگاه باشید و خود را در معرض این نسیم‌ها قرار دهید و حالا من اینجا در میدان فلسطین به جمعیتی خیره شده‌ام که خود را در معرض نسیم قرار داده‌اند



کند فاتح نبردهای درون خودش است، اول آن اهریمن درون را به بند کشیده‌است و گر نه نمی‌توانست با اهریمن بیرون پنجه در پنجه شود.

و من و تو می‌بینیم که شهید وسط معرکه و نقش‌هاست، بالاترین نقش‌ها را می‌پذیرد، بالاترین و پر مخاطره‌ترین نقش‌ها و مسئولیت‌ها را. اما او از چسبیدن به نقش‌ها گذر کرده و به آن کیفیت آیینگی رسیده‌است. چرا آیینه می‌تواند نشان دهد؟ چون آیینه به هیچ نقشی نمی‌چسبد. آیینه وسط معرکه و نقش‌هاست، آیینه را در میانه نقش‌ها قرار بده، همچنان آیینه‌است، یعنی که نقش‌ها را نشان می‌دهد اما به هیچ نقشی نمی‌چسبد. چرا آیینه به نقش‌ها نمی‌چسبد؟ چون آیینه، خود ندارد. آیینه آتقدر جلا یافته و صیقل خورده‌است که بی‌نقش شده و چون از خود عبور کرده و از حجاب‌ها رها شده‌است می‌تواند نشان دهد. اینکه من و تو در پرتو صورت یک شهید، در آنچه او می‌کند، در رفتارش می‌توانیم به صورت خودمان، به صورت آنچه می‌کنیم نگاه بیندازیم به خاطر آن است که

...و من اینجا شاهد میلیون‌ها نفر در تهران مثل پروانه دور یک مکعب مستطیل می‌چرخند. درون این کعبه چیست؟ به چشم سر هیچ، استخوان‌ها و گوشت و پوست زخمی و خونین مردی که حالا به ظاهر از توج و جنبش افتاده، اما این ظاهر قصه‌است. او همه آن پروانه‌هایی است که دور تا دورش می‌چرخند، حالا اگر همه تشییع کنندگان بگویند ما هم قاسم هستیم در معنای باطنی اغراق نکرده‌اند چون چشم سر است که دوگانگی را می‌آفریند، قلب گواهی می‌دهد که پروانه هم جدای از شمع نیست، آنها حبه‌های یک خوشه انگورند و ما حالا حبه‌هایی از خوشه قلب سلیمانی هستیم

شهید از خود گذشته‌است و چون به نقش نمی‌چسبد می‌تواند آیینه من و ما باشد. آیینه نقش‌ها را نشان می‌دهد، اما در دام هیچ نقشی نمی‌افتد، نمی‌گوید این نقش برای من باشد، مال من باشد، این نقش را برای خودم نگه دارم. نه! به محض اینکه آیینه بگوید این نقش برای من باشد دورش می‌چرخد، همچنان که کعبه همه آن حاجیانی می‌شود که به آن چسبیده‌است.

می‌شود که ما خود را با نقش‌ها یکی می‌پنداریم. آیینه چنان شلوع می‌شود که بازی را به نقش‌ها می‌بازد و از یاد می‌برد که آیینه‌است و آیینه‌ای که فراموش کند آیینه است نقشی از دیوار می‌شود، مصداق همان آیه می‌شود که صم بکم عمی فهم لا یرجعون، کر و کور و لال می‌شود، دیگر نه می‌تواند چیزی از حق ببیند و نه چیزی از حق بشنود. آیینه‌ای که به نقش‌ها، محاسبه‌ها و پندار‌ها می‌چسبد دیگر آیینگی نمی‌کند از پس که در از دحام نقش‌ها گرفتار می‌شود و شهید در این میان کیست؟ کسی که از دحام نقش‌ها فراتر رفته‌است، کسی که از نقش‌ها تهی شده‌است و نیاز ما به شهید دقیقاً از این نقطه می‌آید. ما در مقام یک سیاستمدار، در مقام یک روزنامه‌نگار، در مقام یک بازارگان، در مقام یک ورزشکار، در مقام یک حسابدار چنان به سیاستمداری، چنان به روزنامه‌نگاری، چنان به بازرگانی، چنان به ورزشکاری، چنان به حسابداری می‌چسبیم که انگار هویت و بودن ما همین نقش‌هایی است که عهددار شده‌ایم. به عبارت بهتر معنای زندگی و بودن خود را در همین نقش‌ها خلاصه می‌کنیم و اتفاقاً همه فتنه‌های زندگی از همین نقطه می‌جوشند. وقتی من معنای زندگی‌ام را از نقش‌هایم می‌گیرم هر قدمی که برم می‌دارم به سوی یک فتنه درونی و بیرونی است. وقتی من چنان به سیاست می‌چسبم که فاصله‌ای میان خود و سیاست‌ورزی قائل نیستم، در آن صورت - حتی اگر به ظاهر انکار کنم - قله من سیاست می‌شود. وقتی من در مقام ورزشکار چنان تنگ به ورزشکاری یعنی به همان نقطه‌ای که در آن لحظه عهده دارم می‌چسبم که فاصله‌ای میان بودن خود و آن نقش نمی‌بینم، حتی اگر انکار کنم قبله من سکواست و شهید در این میان به ما نشان می‌دهد که بودن من کجاست؟ ناگهان تو را از روزمرگی‌ها و از لولیدن در میان نقش‌های بیرون می‌کشد. این به نظر مهم‌ترین کاری است که شهید با ما می‌کند. انگار که دستی از غیب بیرون می‌آید و همه آن شلوع بازی‌های روی آیینه را پاک می‌کند و تو یک چشمت به خود می‌افتد، آن خود واقعی، آن تهی شدنگی از نقش‌ها و نقشه‌ها، خودی در فراسوی نقش‌ها. این کاری است که شهید با ما می‌کند.

هره‌کلان دنبال آیینه‌اند

می‌گویند مرگ خالی شدن از همه نقش‌هاست، همه آن نقش‌های موقتی که به ما چسبیده‌اند و وانمود می‌کنند که ما هستیم. فرق نمی‌کند من و تو به چه چیزی می‌چسبیم: به سوادمان؟ به قیافه‌مان؟ به دوستانمان؟ به رابطه‌هایمان؟ به افکارمان؟ به حرفه‌مان؟ به خانه‌مان؟ به اعتبار اجتماعی‌مان؟ به نقشه‌هایی که می‌کشیم؟ به طرح‌ها و پروژه‌هایمان؟ به تگرانی‌هایمان؟ به افتخارهایمان؟ به جایزه‌هایمان؟ به هر نقشی که می‌چسبیم روزی مرگ ما را از این نقش‌ها خالی خواهد کرد و بعد از آن چه می‌ماند؟ وقتی روزی شغل، قیافه، بدن، دوست، خانه، عزیزان و هر آنچه به آنها می‌چسبیم و از آنها اعتبار می‌گیریم از دست برود، بعد از آن چه می‌ماند؟ این همان خط نوری است که شهید می‌خواهد به ما نشان دهد. چرا ما دور تابوت او پروانه‌وار حلقه می‌زنیم؟ ما در واقع دنباله آن خط نور حلقه زده‌ایم، چون او دارد به ما می‌گوید ما حتی وقتی همه آن نقش‌ها را از دست دهیم باز هم خواهیم بود، چون شهید همه آن نقش‌ها را از دست داده‌است، اما همچنان حضور دارد و همچنان زنده‌است، ما دور تا دور شهید طواف می‌کنیم، چون در اوست که می‌توانیم به خودمان نگاه کنیم و همه کسانی که شهید را تعقیب می‌کنند و دنبال او هره‌کلان این سو و آن سوی می‌دوند در حقیقت در تعقیب آیینه‌اند تا به صورت و سیمای حقیقی خود نگاهی بیندازند.ای جان ما! ما را به ما نشان بده و همه آن کسانی که می‌گویند من به قاسم سلیمانی هستم در حقیقت درست می‌گویند چون همه ما در حقیقت در روز و شب همدیگر را با یاد دارد و وقتی می‌گوییم من هم قاسم سلیمانی هستم می‌خواهم بگویم در پرتو شهادت یک شهید می‌توانم آن شهادت، آن گواهی، آن نور فطری اندرون‌رم که زیر گرد و غبار نقش‌ها و روزمرگی‌ها مدفون شده‌است به یاد بیاورم و دوباره قلب آتشفشانی آن مرغ ملکوتی را گرم و گرمی در سینه خود حس کنم.

نگاه



وقتی انسان به ظاهر متمدن از درک عمیق استعاره

«همه ما در یک قایق نشسته‌ایم» عاجز می‌شود

«به من چه؟»

حیوانی‌ترین جمله‌ای که انسان گفته‌است

می‌دانی چرا ریشه ظلم یک بار برای همیشه کنده نمی‌شود؟ چون پای یک جمله حرام می‌آید وسط، حیوانی به نام «به من چه؟» و اگر زور مان برسد این حرام پرورده را تکانی بدهیم حداکثر برای مظلوم اشگی می‌ریزیم، پرچی بر در و دیوار می‌گوییم، رنگ پیراهنمان را عوض می‌کنیم یا چند مصرع شعر می‌سراییم اما از فردا باز هر کسی می‌رود سراغ کار خودش، باز سر و کله آن جمله حرام در موبزک مغز‌ها پیدا می‌شود، بازار‌ها باز می‌شود، شاعر و روزنامه‌نگار سوزه دیگری پیدا می‌کنند، سیاستمدار متنی دیگر برای سخنرانی دیگر آماده می‌کند، کاسب، تاجر و کارمند سراغ دفتر و دستک و پرونده‌هایشان می‌روند و اگر از ما بپرسی چه شد؟ کجا می‌روید؟ می‌گوییم زندگی ادامه دارد و اگر کسی زیاد پایبند مان شود می‌گوییم هزار گیر و گرفتاری داریم می‌رویم گره‌های هزار رنگ زندگی‌هایمان را باز کنیم، اما یکی نیست یقه ما را بگیرد و به ما بگوید نامر ده‌ها چشم باز کنید و ببینید یک جمله حرام «به من چه؟» چطور این مولود نامبارک را که ما ز زندگی می‌نامیم هر لحظه در ما می‌زاید. کلاهمان را قاضی کنیم، نام این دست و پا زدن‌های تهوع آور زندگی نیست. هست؟ نام این «می‌بینی که چقدر گرفتارم»، نام این «بله ولی زندگی هر کسی اولویت‌های خودش را دارد» نام اینها زندگی نیست. هست؟

■ چرا ظلم تداوم یافته‌است؟

پرسش این است که چرا ظلم تداوم یافته‌است؟ هر کس می‌تواند به سهم خود پاسخی برای این پرسش بیابد اما من آن لحظه به یک جمله رسیده‌ام، بوم، جمله کوتاهی که احتمالاً در خانه‌ها، ادار‌ها، خیابان‌ها و سازمان‌ها شنیده‌ایم، جمله‌ای که همسایه به همسایه می‌گوید، گاهی کارمندی به کارمندی می‌گوید، گاهی کارمندی بر ارباب رجوعی می‌گوید، گاهی برادری به برادری می‌گوید: «به من چه؟» و اینگونه است که ظلم در انواع و اشکال آن در زندگی بشر تداوم می‌یابد.

اما چرا ما به همدیگر «به من چه؟» می‌گوییم، به خاطر اینکه انحصالی میان خود قائل هستیم، انفعال و جداسدگی‌ای که در نهایت یک وهم است، چون در یک شکل عمیق زندگی ما یکدیگر را به همدیگر مربوط است، اما در یک نگاه کونه‌بینانه این ارتباط‌ها به چشم نمی‌آید. جنگل‌های آمازون در حال فروپاشی و نابودی کامل است، به من چه؟ اما این جنگل‌ها یک چهارم اکسیژن دنیا را تأمین می‌کنند و انقدر حیاتی هستند که معروف به ریه‌های زمین شده‌اند. تو می‌توانی اینجا به آتش‌سوزی‌های استرالیا یا پشت صفحه تلویزیون نگاه کنی و بگویی به من چه؟ چون ظاهرآ دود آن آتش‌سوزی‌ها به تو نمی‌رسد اما آیا این خوش خیالی افراطی نیست؟ خانه همه ما یکی است و آن مثال کلاسیک به روشنی پیوستگی زندگی را در روی زمین نشان می‌دهد: «همه ما روی یک قایق نشسته‌ایم یکی قایق را در جایی که نشسته‌است سوراخ می‌کند و دیگران می‌گویند به من چه؟»

■ توشن در لباس تمدن

از رابطه دولت‌ها با همدیگر مثال می‌زنم. فرض کنید دولت ایران با دولت‌های اروپایی و امریکا سر موضوع کاربرد انرژی هسته‌ای به توافق می‌رسد، بعد از مذاکرات طولانی توافقی به دست می‌آید. نمایندگان دولت‌ها این توافق را جلوی چشم افکار عمومی و رسانه‌ها امضا می‌کنند اما طولی نمی‌کشد دولت‌های اروپایی و امریکا زیر تعهدات خود در این توافق می‌زنند، در حالی که انتظار دارند ایران را به همه تعهدات خود عمل کند و با اینکه به امتیازات وعده داده شده نرسیده و از سویی مورد تحریم‌های ظالمانه مضاعف هم قرار گرفته‌است همچنان در توافق بماند، این اتفاق را در معرض هر عقل سلیم و منصفی قرار دهید به هیچ عنوان قابل پذیرش نخواهد بود، اما شما می‌بینید در روز روشن در میان دولت‌هایی که خود را طرفدار آزادی و نودوست‌های می‌زنند، در حالی که حق یک ملت به این گستاخی تضییع می‌شود. چرا؟ چون در نهایت این انسان به ظاهر مدرن و نودوست از قالب نژاد، ملیت، قاره و منافع خود به داستان نگاه می‌کند و چون تو در آن قالب‌ها نمی‌گنجی پس حق خود می‌داند که چنین گستاخانه حقوق تو را نادیده بگیرد و بگوید به من چه؟ و این انسان به ظاهر متمدن از درک عمیق استعاره «همه ما در یک قایق نشسته‌ایم» عاجز است. او ظاهرآ از برابری حقوق انسان‌ها می‌گوید اما چون از در پیچه رنگ پوست، ملیت، نژاد و قالب‌هایی از این دست به داستان نگاه می‌کند در نهایت برابری او یک شعار توخالی و تهی‌است که فقط به درد نمایش می‌خورد.

آمار‌های متقن و مستدل می‌گویند

دو یوست و اندی نفر در دنیا به اندازه ۷میلیارد نفر ثروت اندوخته‌اند، یعنی تقریباً همه جمعیت ز زمین یک طرف و دو یوست و اندی نفر هم یک طرف